

بر هم خوردن دوباره‌ی نظمی که نبود

نوشته: شیما وزوایی



برگشت سمت ماری روزا و گفت: «النا می پرسد که چه کار می توان کرد؟»

ماری روزا با ذوق جواب داد: «انقلاب.»

حس کردم در لحنش تمسخر دارد، پس پرسیدم: «اوقات فراغتت رو چه می کنی؟»

«در وقت های آزادمان خودمان را برایش آماده می کنیم!»

از کتاب «آنها که می روند، آنها که می مانند»،

نوشته النافرانت، فصل ۱۵

غروب بیست و دوم خرداد با دو دوست قدیمی که مثل من «خوره‌ی خبر» هستند برای پیاده‌روی رفتیم مرکز شهر که اضطراب احتمال جنگ را با هم تاب بیاوریم. برای هرسه‌ی ما ۲۲ خرداد گِره خورده بود با انتخابات سال ۸۸ و آغاز شدن جنبشی که قرار بود ما را دوباره با خیابان‌ها و بدن شهر و دانشگاه پیوند دهد. در خیابان سنایی که قدم می‌زدیم از آنهمه پویایی و زیبایی میان تکثر آدم‌های پیرو جوان کافه‌ها و فضاهای نو شهری لذت می‌بردیم. برای هرسه‌ی ما این قدم زدن و دیدن جسارت حضور همگانی در زیست شبانه‌ی شهر از اثرات جنبش ژینا بود. من اما برخلاف آن دوتا مدام می‌گفتم: «کاش اگر قرار است جنگ شود، حداقل همین امشب شروع کنند!» در تاریک‌ترین گوشه‌های ذهنم هم تصورم این نبود قرار است چند ساعت آینده با صدای موشک و لرزیدن پنجره و سفید شدن آسمان محله‌مان از خواب بپریم و برایشان بنویسم: «واقعا نباید خواب باشید. شروع شد!» و بعد آن کابوس ۱۲ روزه و کابوس‌های بعد از توقف شکننده‌اش آغاز شد. اما انگار دلم می‌خواست این وضعیت تعلیق ادامه پیدا نکند. ملال روزمره از اینکه هرروز احساس کنیم عاملیتی که با رنج و مبارزه، آن هم نصفه و نیمه بدست آوردیم را می‌خواهند از چنگمان درآورند و تنها کاری که از دستان برمی‌آید این است که اخبار را بخوانیم و حدس بزنیم امشب می‌زنند یا فردا.

فردای آن شب جمع شدیم خانه همان دوستانمان تا ساعت‌های بمباران را کنار هم و مراقب هم باشیم. یادم هست گفتم: «بچه‌ها، انگار از دیشب صد سال گذشته باشد. انگار صد سال کشاندنمان عقب.» همین هم شد. مایی که داشتیم به شیوه‌های نوی سازمان‌دهی، تحول نهادهای اجتماعی، بازاندیشی و خودانتقادی، پیش راندن دستاوردهای جنبش‌های اجتماعی و وصل کردن آنها بهم و سپس امکان وصل کردنشان به جنبش‌های اجتماعی و جنسیتی و ضد جنگ در جهان فکر می‌کردیم، روزهای جنگ داشتیم به «زنده ماندن» به جای «زندگی کردن» برای خود و دیگران فکر می‌کردیم و حالا در میانه‌ی این ملی‌گرایی نامتجانس و اجبار کردنش به بهانه ضدجنگ بودن، در این سکوت مصلحتی، در عادی شدن نژادپرستی و اخراج مهاجرین و توجیه خشونت برای امنیت، داریم به ترویج بدیهیاتی مثل «دموکراسی به جای پادشاهی»، و «آزادی به جای بمب» آن هم در هجمه‌ای از صداهای هژمون تقویت شده با قدرت و ثروت نظامی می‌پردازیم. عمیق‌ترین درد این روزها برای من اینجاست که فکر کنم آیا واقعا ما به جز «مقاومت برای زندگی» به شکل روزمره و امید بستن به پیشروی آرام راه دیگری نداریم؟ مگر نه اینکه در شعار «سقف و کتاب و گندم، قدرت به دست مردم» منظور از قدرت دقیقا قدرت سیاسی و تمامی امکان‌های آن برای وصل شدن به زندگی و رفاه

و ساختن مکانیسم‌هایی برای جلوگیری و توقف جنگ و خشونت است؟ اما عاملیت قدرت‌هایی که اجتماعات مردمی و کنشگران اجتماعی دارند، تا وقتی نتواند نظم حاصل از انباشت فناوری‌های مرگ‌بار که نبردشان تماماً در آسمان و پشت ماشین کشتار قدرت گرفته از هوش مصنوعی است را بر هم بزند، کجاست؟

در جنگ، نظم سیاسی و نظم زندگی هردو برهم می‌خورد. از آن مهم‌تر، نظم جدیدی که بازچینش نیروها بعد از هر آتش‌بس می‌سازند و گفتمان آن را یکباره بر جامعه تحمیل می‌کنند، نه تنها در پیشروی اجتماعی گسست ایجاد می‌کند، بلکه قدرت جابه‌جایی کنشگران اجتماعی در وضعیت بی‌نظمی‌های غیرمتمرکز را، که فضاهایی برای مقاومت و ایده‌پردازی‌های معطوف به اجتماعات و اتنیک‌ها و اصناف و نهادها و هویت‌ها هستند، از بین می‌برد.

در علم فیزیک فرضیه‌ای وجود دارد به نام اصل خودسازگاری نوویکوف که ادعا می‌کند اگر رویدادی موجب هرگونه «تغییر» در گذشته شود، پس احتمال آن واقعه صفر است و بنابراین ایجاد پارادوکس‌های زمانی غیرممکن است. در جنگی که بر ما تحمیل شد، ناممکن ممکن شد! رویدادی در اکنون ما اتفاق افتاد و رویدادهای دیگری در گذشته و نگاه گفتمان‌های غالب به آن را تغییر داد. با چنین پس‌رانی و پارادوکس چطور می‌توان مبارزه کرد؟ شاید یک راه برای آن، بازگشتن به اصل خودسازگاری باشد.

خودسازگاری و اهمیت ایستادن بر آن به عنوان استراتژی مبارزه، مهم‌ترین درسی بود که از جنبش ژینا و روزهای ابتدایی آن که خیابان به مردم وصل بود و صدای آن آنقدر بلند بود که هر صدای مصادره‌کننده‌ای را خفه می‌کرد گرفتیم. اینکه زنان و گروه‌های به حاشیه رانده شده می‌خواهند خودشان باشند، مثل خودشان بپوشند، مثل خودشان فکر کنند و حرف بزنند، مثل خودشان حق بیان و به رسمیت شناخته شدن و محروم نشدن داشته باشند، هویت‌شان را پنهان نکنند، مثل خودشان زندگی کنند و زمین‌شان را آنطور که دوست دارند خیال کنند و به همان خیال در اکنونیت خود تعین ببخشند. خودسازگاری شکلی از اصالت همراه خود دارد که به جای پیوند با اشکال انتزاعی و برساخته از وطن و تاریخ، با زمین و زندگی و دل بستن به مردمان پیوند می‌گیرد و ریشه پیدا می‌کند.

در خودسازگاری باید به یاد بیاوریم که پارادوکس‌ها غیرممکن هستند. نمی‌توان سلسله مراتب قدرت و سلطه را نادیده گرفت. نمی‌توان با نیرویی متحد شد که اشغال‌گر و ظالم است. نمی‌توان به زبان انگلیسی یک حرف را زد و با دولتی که جنگ به راه انداخته هم‌پیمان شد، اما در فضای مجازی فارسی از قربانیان مردمی گفت و به اسم جامعه مدنی با آه و ناله دل آنها را به دست آورد. نمی‌توان از دولت داخلی دو چهره ساخت که یکی در جهان مبارز ضدامپریالیست باشد و دیگری در داخل مستبد و استثمارگر. نمی‌توان چنین بود و چنان. برعکس، باید جسور بود و آنچنان را آنچنان‌تر کرد. اگر اکثریت‌های هژمون شده با هم متحد شدند، اقلیت‌ها هم باید در عینیت خود به یکدیگر پیوندند. و رمزشان برای این پیوستن علیه «اتحاد»‌ها جمله‌ی مشهور رابرت جونز باشد: «می‌توانیم مخالف هم باشیم و یکدیگر را دوست بداریم، مگر آنکه مخالفت تو ریشه در سرکوب من و نادیده گرفتن انسانیت من و حق من برای بودن داشته باشد.»

امروز بیشتر از آن که جنگ را «جنگ» بینم، یاد حمله‌های تروریستی یازده سپتامبر می‌افتم که در آن هم هزار و اندی انسان کشته شدند و بعد از آن گفتمان‌های سیاسی به کلی تغییر کرد و اصلاً آنچه امروز از کلمه‌ی «ترور»، «اسلام‌هراسی»، «محور» و ... می‌فهمیم مستقیم به آن واقعه ربط دارد. چرا فکر نکنیم که جنگ دوازده روزه هم حتی اگر تا همیشه متوقف شده باشد، اثرات بلند مدتی بر سیاست و زندگی ما و درک ما از جهان خواهد گذاشت؟

در بی‌تابی روزهای جنگ اما معنای هم‌سرنوشتی با مردمان سرزمین‌های مشترکمان به ویژه غزه و بیروت در عینیت یافتن مفهوم پنجره معنا پیدا کرد و دلگرمی برای آنچه بود که «سیاست بقا» می‌خوانیم. جنگ و تهدید بقا همانطور که نظم را می‌شکند، مرز میان اندرون و بیرون، مرز میان خانه و خیابان، مرز میان دولت و مردم، و شاید مرز میان نظامی و غیرنظامی را هم می‌شکند. پنجره درست روی این مرز ایستاده است. هم از پنجره می‌ترسیدیم، هم می‌خواستیم به پنجره نزدیک باشیم و بیرون را ببینیم و بشنویم. تا قبل از جنگ اخیر برایم روشن نبود که چرا انقدر نویسندگان و شاعران فلسطینی از پنجره نوشته‌اند.

برای مریم الخطیب، نویسنده و شاعری که در میانه‌ی نسل‌کشی غزه راترک کرد پنجره با خیال و ترس گره می‌خورد، پنجره خانه‌اش تونلی است که به آسمان راه دارد:

پنجره جادویی من، یک شب مهتابی تصمیم گرفتم بالش‌م را زیر پنجره بگذارم، و روی ماه بخوابم.

من به او خیره‌ام و او به من. به نظر مادرم اینجوری خوابیدن همیشه عجیب بود. آن طرف پنجره، وارونه، کتاب و کاغذ و قلمم را به جای بالش می‌گذارم و خواب می‌روم.

این آخرین تصویری است که قبل از آنکه آسمان صورتش را بدزدد از پنجره‌ام دارم. مطمئن بودم که پنجره‌ی من هیچ‌وقت رنگ آسمان را به رنگ خون و موشک در نمی‌آورد. بیدار شدم انگار در جهنم احاطه شده بودم. شاخه‌های زیتون جلوی چشمانم می‌سوزند. همه‌چیز تغییر می‌کند. کاغذهایم را رها می‌کند، و فرار می‌کنم.

از آن روز به بعد، هرروز منتظر آسمان هستم. پنجره‌ها تغییر کردند. هرصبح با وحشت از خواب بیدار می‌شوم. کجا هستم؟ آسمان کجاست؟^۱

پنجره‌ها تغییر کردند و بار دیگر آن بی‌نظمی که داشتیم در آن تمرین انقلاب و آزاد زیستن و سیاست مردمی ساختن می‌کردیم را بر هم زد. اما حداقل می‌دانیم که بستن پنجره نه برای آنها که داخل خانه بنشینند امنیت می‌آورد، نه برای آنها که منتظر آتش ریختن از آسمان باشند، آزادی.

^۱ And We Still Write منتشر شده در کتابچه آنلاین «تا زمانی که می‌نویسیم»